

— بایستی به جای این کارا، می گشتن چهارتا آدم حسابی و زیبایی شناس گیر می آوردن و میذاشتن تو ژوری؟ . . .

* * *

دو هفته بعد، باز جلوی همان ویتترین عکاسی، جمعیت جمع شده بودند و مشغول تماشای عکسهای همان دختر بودند این بار نواری از میان عکسها رد کرده و روی نوار این جمله نوشته شده بود:

"ملکه زیبایی شهرما، در مسابقه ملکه زیبایی اروپا مقام اول را به دست آورد."

مردم برای تماشای عکسها سرو دست می شکستند و فریاد اعتراض بود که به گوش می رسید:

— آهای جلوییها . . . بابایسه دیگه تماشا کردنم اندازه داره، زودتر ردشین بقیه هم حق دیدن دارن . . .

ولی گوش آنها بی که صف جلورا تشکیل داده بودند اصلا "بدهکار این حرفها نبود و مشغول نظریه دادن و گفت و گو بودند:

— بابا انصاف هم خوب چیزی یه، حقش بود که اول بشه . . .
 — من از همون اولشم میدونستم که ما برنده میشیم . . .
 — اندامش، مژگانهای هزار و یکشبه، صورتشو عینها—
 و ملائکه هاست .

— فقط خوشگل نیست، یه چیز فوق العاده ای یه . . .

- ماشالا . . . بنازم به این پا . . .
- خواهر کمی بکش کنار ما هم ببینیم .
- اونقدر خوشگله که آدم دلش نمیداد نیگاش نکنه .
- فکر میکنی از هیجده سال بیشتر باشه؟
- فکر نمی‌کنم .
- ببین چشماشو ، واقعا " که رنگ دریاست .
- چی چی سبزه ، هزارو یه رنگه ، مگه چشم نداری ، آبی قهوه‌ای ، همه جور رنگ داخلشه . . .
- بگو ماشاءالله .
- سینه‌هاشو ، چقدر ترو تازه‌س .
- چرا کمر باریکشو نمیگی .
- بر چشم بد لعنت .
- مادر جون یه ذره برو اونورتر ، تو که دیدی . . .
- چی رو دیدم ، بکش کنار نیومده میخوان آدمو هل بدن . .
- گودی رو لپشو ببین . .
- چی یه آقا ، پاموله کردی . . . کمی صبر داشته باش .
- منکه به عمرم یه همچنین تیکه‌ای رو ندیده بودم .
- میدونی چی یه ، فکر می‌کنم دنیا تا به امروز همچنین
- ملکه زیبایی به خودش ندیده باشه .

- عجب آدمایی هستن ، آخه چرا هول میدی آقا جون ؟ .
- موهاشو ، عین ابریشمه . . .
- کجاش خوشگل نیس ؟
- جل الخالق ، بنازم به قدرت پروردگار .
- هیچ دست به سرو صورتش نبرده ، خوشگلش طبیعی —
طبیعی یه . . .
- راس راسی که احسن و مرحبا به هرچی پهلوون و ملکه
زیبایی کشورمونه ، چونکه فقط اینا هستن که مملکت مارو به
دنیا میشناسونن و گرنه توی این دشت و سیه کی میدوزست
جایی هم به نام کشور ما وجود داره .
- راست گفتی ، تبلیغ خوبی واسه مملکتمون شد ، باهمین
چیزاست که اسم مملکت مارو سر زبونا میندازن . . .
- چقدر نگاهش معصومه .
- بابا از قیافهش معلومه که از خانواده اصیلی یه .
- آره اصالت از سرو روش می باره . . .
- آقا هول ندین .
- انصافا " که اگه ژوری باشه ژوری خودمون از همه جای
دنیا وارد تره .

— از این جا معلوم میشه که توصیه بازی نشده .

— ای بابا ، توصیه و پارتنی بازی اگه میشد که صحیح نبود

میدونید چرا ؟ چونکه پای آبروی مملکتمون درمیونه ، الکی که
نیس . . .

— مر حبا دختر ، روی ملت و مملکت خودتو تو دنیا سفید

کردی . واقعا " که خوشا به حال پدر و مادرت .

— میدونید چی یه آقایون و خانوما ، در این پیروزی

همه ی ملت شریکند .

— می بخشید قربان ، به نظر جنابعالی توی انتخابات

آینده کی برنده میشه ، حزب خلق یا حزب دمکرات ؟

— واسه از آدم واردی سؤال فرمودید چونکه پیش بینی های

بنده همیشه درست از آب در آمده ، همون روز اول که عکس

این دختر و دیدم گفتم که برنده ما میشیم . حالام باید به

عرضتون برسونم که در انتخابات آینده هم برد بادموکراته

بدون هیچ برو برگردی .

شرایط خبر نگاری ..



بطوری که می گویند پدر بزرگم قناد مشهوری بوده و شکرپنیرهایی که درست می کرده نظیر نداشته . مرحوم پدرم هم مرد زرنگ و - فعالی بوده و دکان قنادی را بهتر از سابق اداره میکرد . پهلوی دکان قنادی مایک مغازه مسگری بود . . . مشتری هاش که اغلب دهاتی ها بودند الاغشان را جلوی دکان ما می بستند . پدرم از این جریان خیلی ناراحت میشد . به اوستا مسگر غرولند میکرد - اما اون گوش نمیداد . . هر سه بار هم کارشان به دعوا و مراجعه کشید و چون کار قنادی با کثافت و مگس الاغ ها جور در نمی آمد کار به لج و لجبازی افتاد . . پدرم دکانش را از وسط دیوار کشید و یک کارگاه مسگری پهلوی اوستا راه انداخت . . . طولی نکسید اوستا مسگر هم توی نصف دکانش یک قنادی علم کرد . . .

بعد از مدتی پدرم با پارچه فروشی که روبروی دکان ما بود در افتاد . اونم (چرک آب) و ته مانده خم های رنگری پارچه ها را که بوی بدی هم میداد وسط (راستا) خالی میکرد و سروصدای پدرم را در می آورد . . .

چون اونم به تذکرات پدرم گوش نمیداد چند هفته بعد نصف

دکان قنادی ما پارچه فروشی شد. پدرم توپ‌های پارچه‌ها را بجای نقل و شیرینی توی قفسه‌ها چید ...

چند هفته بعد هم پدرم با کفاش سرکوجه دعواش شد ... و کفش فروشی هم بکار ما اضافه گردید از کفش‌های دست‌دوز گرفته تا (گالش) و چکمه و (پوتین) های فرنگی توی قفسه‌ها دیده میشد. پدرم هرماه به استامبول میرفت و هرچی گیرش می‌آمد می‌خرید و می‌آورد از نخ و سوزن گرفته تا دوچرخه و پارچه و کفش و کلاه و خلاصه هرچی دلتون بخواد توی مغازه ما موجود بود ...

هنگامی که پدرم فوت کردم نتوانستم کار او را دنبال کنم ... چون حال و حوصله کاسبی نداشتم و تمام هوش و حواسم پیش نویسندگی و شعر گفتن بود:

تاسن بیست سالگی سه تا دفتر بزرگ شعر گفته بودم شعرهام اغلب توی روزنامه‌های محلی چاپ میشد، اما در شهر کوچک ما کسی از شعر سر در نمی‌آورد و قدر مرا نمیدانستند.

یکی دوبار هم اشعارم را برای مجلات استامبول فرستادم اونها هم گویا معنی اشعار مرا درست درک نکردند. چون فقط درستون گفت و گو با خوانندگان اشاره‌ای کردند و نوشتند "اشعارم بد نیست ... در صورت اصلاحات کافی دوباره بفرستم تا چاپ

شود "ولی من که میدانستم از حسادتشان این حرفها رامیزنند
 مایوس نمیشدم تا اینکه یکبار مقاله انتقادی واجتماعی مهمی
 نوشتم و برای یکی از روزنامه‌های بزرگ استامبول فرستادم مطمئن
 بودم اگر آدم فهمیده و مطلعی مقاله‌ام را به بیند آن را بجای
 سرمقاله چاپ میکند . . . ولی کو آدم فهمیده؟ . کجاست آدم
 قدرشناس؟ . . .

مدتی گذشت یکروز بیکی از دوستانم بر خوردم گفت :
 " مقاله تو توی روزنامه دیدم . . . "

چیزی نمانده بود که از ذوقم همانجا سخته بکنم . . من هر
 شب آن روزنامه را سطر به سطر میخوانم پس چرا متوجه نشدم
 و مقاله خودم را ندیدم . . ؟ " بدون اینکه بروی خودم بیآورم
 و بگذارم ملتفت هیجان و اضطرابم بشود جواب دادم :
 " بعله دیگه . . . هر وقت فرصتی پیدا کنم چیزی می نویسم
 . . . اما کو وقت؟ . . . "

از دوستم که جدا شدم با عجله رفتم روزنامه‌ای پیدا کردم
 و دنبال مقاله‌ام گشتم . . . توی ستون خوانندگان بعد از خلاصه
 چند مقاله و شکوائیه مقاله مرا هم در چند سطر خلاصه کرده
 بودند . . . بقدری بی سروته بود که هیچگونه شباهتی به مقاله
 من نداشت . . . اصلا " از خودشان مطلبی نوشته بودند و نام و نام

فامیل مرا زیرش گذاشته بودند .

خواستم تکذیب کنم . ولی ترسیدم دلخور بشوند و بعدها مطالب مرا چاپ نکنند بهمین جهت صرفنظر کردم و با خودم 'گفتم : " از هیچی که بهتره . . پنج سطر هم خوبه . . کم کم به ده سطر و یک ستون و یک صفحه میرسد . . . "

کار نویسندگی هیچ شباهتی به دکانداری و فروختن کفش و پارچه و شیرینی ندارد . اینهمه مدت پدر درجد کاسب دیویدیم هیچکس کاری بکارما نداشت . . اما بمحض اینکه چند خط مطلب من توی روزنامه چاپ شد مثل اینکه همه جا (جار) زده باشند تمام مردم فهمیدند که من نویسنده هستم چند نفر به سراغم آمدند و با اصرار زیاد ازم خواش میکردند " مقاله‌ای برعلیه شهردار بنویسم و اورار سوا کنم . . " دسته‌ای دیگر از همشهریها ازم میخواستند " درباره خرابی راه‌ها و لزوم اسفالت جاده‌ها چیزی بنویسم . . . "

آن چند خط مطلب که اینهمه بنظر ناچیز می‌آمد عجیب بروسداعی راه انداخته بود . تصمیم گرفتم بهرقیمتی شده چند خط مطلب را به نصف ستون برسانم . . .

شنیده بودم اشخاصی که در مطبوعات کار می‌کنند با هم بند و بست دارند و نمی‌گذارند آدم های غریبه داخل صنف آنها

بشود . برای اینکه راهی در این دایره خانوادگی بازکنم نامه‌ای
 باین مضمون تهیه کردم و برای تمام نشریات کشور فرستادم
 " اینجانب از اولین روز انتشار آن جرایده شریفه طرفدار جدی
 و هوا خواه آن بوده‌ام و . . . "

ضمن تعریف و تمجید زیاد آمادگی خود را جهت انجام هر
 گونه خدمت اعلام نمودم . . . و در پایان نامه اضافه کردم :
 " در قبال این همکاری انتظار منافع مادی ندارم . . . "

پس از مدتها انتظار پاسخی از یک روزنامه بدستم رسید . .
 بقدری خوشحال شدم که اگر جایزه اول بخت آزمائی را میبردم
 اینقدر ذوق نمی‌کردم . . . نشریه جدیدی که در شرف تاءسیس
 بود در تمام نقاط کشور به خبرنگار احتیاج داشت ، از من هم
 دعوت کرده بود در صورت تمایل به همکاری دو نسخه رونوشت
 شناسنامه . چهار قطعه عکس ۴×۶ خود را جهت صدور کارت
 خبرنگاری بفرستم . . .

فورا " مدارک لازم را فرستادم و یک هفته بعد کارت خبرنگاری
 بدستم رسید . . با این ترتیب وارد خانواده مطبوعات شدم و
 لازم بود مرتب اخبار شهرستان و حومه را برای مرکز ارسال نمایم .
 بقدری خوشحال شدم که پشت پا به کار و کاسبی زدم و مغازه
 باین بزرگی و خوبی را بدست شاگردها دادم و خودم به دنبال

تهیه خبر و کار روزنامه نگاری افتادم .

هفته اول ده دوازده خبرداغ راجع به نیکوکاران شهر و مسابقات فوتبال فرستادم اما هیچکدامشان چاپ نشد . . . فهمیدم این مطالب مشتری ندارد چند خبر جنائی و دزدی و قتل و حتی ورود هیئت عالی بازرسی به شهرمان را مخابره کردم ولی باز هم اخبارم چاپ نشد . هر روز کلی پول تلگراف و تلفن و تمبر میدادم و روزنامه را با ارسال خبرهای جورواجور بمباران می کردم اما هیچکدام در روزنامه منعکس نمیشد .

آبرویم پیس مردم داشت میرفت . . . از بسکه به این و آن وعده داده بودم که همین دو سه روزه خبرهایتان چاپ میشود و گفته‌هایم دروغ درآمده بود خودم را پنهان میکردم . . ولی مگر مردم دست بره‌ار بودند؟ یکی می‌آمد . . . اون یکی میرفت همه می‌پرسیدند :

" این شکایت ما چرا چاپ نمیشه؟ . . "

" پس این خبر ما چطور شد؟ . . . "

" مقاله ای که راجع به خرابی راه‌ها نوشتین رفت تو کوزه؟ . "

" "

درست و حسابی بیچاره شده بودم از یکطرف مطالب چاپ نمیشد و مردم مسخره‌ام میکردند . از طرف دیگر بخاطر تهیه

خبر و دوندگی‌های مداوم از کار و کاسبی افتاده و حساب و کتابم بهم خورده بود... علاوه بر اینها روزی بیست سی لیره هم پول تلگراف و تلفن و تمبر می‌پرداختم...

نطق انتخاباتی یکی از احزاب را کلمه به کلمه گزارش دادم و با اینکه چهل و پنج لیره مخارج آن کردم حتی یک کلمه‌اش هم در روزنامه منعکس نشد.

بدجوری گیر افتاده بودم و خلاصی از این بند هم امکان نداشت... تمام شهر فهمیده بودند که ناسلامتی خبرنگار شده‌ام و خودم بهر کس رسیده بودم به بهانه‌های کارت خبرنگاری رانشان داده بودم حالا چطور میتوانستم یکمرتبه خودم را کنار بکشم؟ خدا خدا میکردم یکی دو تا از این مطالب چاپ شود... در آنصورت امکان داشت بمردم بگویم، استعفا کردم...

ولی هر روزی که می‌گذشت نا امیدتر میشدم... سرمایه‌ام هم کم کم از بین میرفت و دکانی که یکروز پر از جنس بود خالی شده و نمیتوانستم جایش را پر کنم...

در همان روزها که داشتم از پا در می‌آمدم نامه‌ای از دفتر روزنامه رسید نوشته بود:

"همکار ارجمند، بطوری که میدانید منظور ما از انتشار روزنامه بالا بردن اطلاعات و سطح فکر عمومی است، میخواهیم روزنامه از هر جهت نمونه باشد. بدیهی است که برای رسیدن باین

هدف عالی همکاری جنابعالی بسیار مؤثر خواهد بود . . . کوشش کنید اخبار دست اول و تازه و مطالب جالب آن شهرستان را در اسرع وقت تهیه و ارسال فرمائید در اینجا لازم است یادآوری شود که طبق موازین روزنامه نگاری هر خبر به نسبت حوادث جالب و غیر منتظره اش ارزش دارد . . . مثلا " کشته شدن یکنفر بدست پنج نفریک خبر معمولی است و نظر کسی را جلب نمیکند اما خبر کشته شدن پنج نفر بدست یکنفر مطلب فوق العاده و مهمی است و یا اینکه کتک خوردن داور مسابقه از تماشاچی ها خبری است بسیار معمولی اما اگر خبری حاکی از این باشد که داور مسابقه عده زیادی از تماشاچی ها را کتک زده است این خبر بسیا. جالب میباشد . همچنین خبر " تغییر جنسیت یک پیرمرد ۷۵ ساله و ازدواج او و پنج قلو زائیدنش " خبری است تازه و بکر که بسیار قابل توجه است . . .

در خاتمه تذکر این نکته ضروری و لازم بنظر میرسد که بالا رفتن ارزش روزنامه و ترقی و تعالی سطح فکر خوانندگان باید همیشه مورد نظر همکاران گرامی بوده و در راه رسیدن باین هدف مقدس باید کمال همکاری را بفرمایند تا بتوانیم روزنامه را با سبک کاملا " نو منتشر کنیم . . . با این توضیحات از آن همکار گرامی تقاضا میشود در مورد ارسال اخبار و مطالب وقت بیشتری

بعمل آورند توفیق شما را خواستاریم " پس از خواندن این نامه فهمیدم که چراهیچیک از آنهمه مطالب و اخباری که میفرستادم در روزنامه منعکس نمیشد . . و حالا تازه متوجه شدم روزنامه‌ها چگونه مطالبی میخواهند . . .

دکان پدری را که عملاً " در حال ورشکستگی بود تعطیل کردم و به دنبال تهیه اخبار و مطالب بکرو تازه راه افتادم . . . ولی هر چه می‌گشتم چنین خبرهایی پیدا نمی‌کردم . توی فکر فرورفتم که سایر خبرنگارها از کجا و چگونه این خبرها را بدست می‌آورند . . بیشتر از همه متلک‌ها و شوخی‌های رفقا و دوستان مرا ناراحت میکرد که مرتب می‌پرسیدند پس چرا خبرها چاپ نمیشود ؟ از خجالتم پایم را از خانه بیرون نمی‌گذاشتم و توی کوچه و خیابان آفتابی نمیشدم . . .

یکروز که با ناامیدی کنار پنجره نشسته و بیرون را تماشا میکردم از دیدن یک گله‌گااو گوسفند والاغ که توی صحرامی چریدند فکر تازه‌ای توی مغزم پیدا شد . پشت میزم نشستم و خبری تهیه کردم و به روزنامه مخابره کردم . . . خبر ارسالی فردا صبح در صفحه حوادث با حروف درشت چاپ شده بود باین مضمون :

" طبق گزارش تلگرافی خبرنگار مخصوص ما در شهرستان " یک‌الاغ ۴۵ ساله‌ی " نر . " دو تا کره زائیده‌که یکی از آنها مثل بلبل چهچه میزند . و دیگری کرو لال میباشد . .

وضع مزاجی "گره" ها کاملا " رضایتبخش است .

بنابه اظهارپیرمردان قدیمی از طلوع خورشید دموکراسی تابحال چنین واقعه‌ای دراین شهر روی نداده . . . مردم دسته دسته برای تماشای این (نره‌خر) که مادر شده میروند . . . صاحب (نره‌خر) از محل درآمد نمایش "خر" کلی ثروت مند شده است چاپ این خبر مثل توپ توی شهر ما ترکید و عجیب تر اینکه مردم شهر هم باور کرده و هرکس این خبر را با شاخ و برگ تازه‌ای برای سایرین تعریف میکرد و قسم‌ها میخورد که خودش (نره‌خر) را به چشم دیده است . . .

از فردا شروع کردم به جعل اخبار عجیب و غریب هرروز سعی میکردم دروغ‌هایم عجیب تر باشد :

" روز گذشته از آسمان شهر ما مدت دو ساعت بجای تگرگ (ماهی) بارید . . . توی شکم ماهی‌ها ساندویچ کالباس وخیارشور و ساندویچ سوسیس با گل کلم و لبو داشت . " و یا اینکه . . .
 " دیروز یکی از اهالی به ضرب لگد الاغش را کشت "
 " و یا . . . " مردی به ضرب شاخ گاوش را از پای درآورد . . . "
 " زنی قورباغه زائید . . . "

راهش را خوب پیدا کردم . . . این‌ها ساده‌ترین و معمولی‌ترین اخباری بود که برای روزنامه میفرستادم . . . طبق تلگراف‌هایی

که میفرستادم در شهرستان ما و حومه اش صولا " زایمان طبیعی روی نمیداد . . حیوانات دوسر . . . بچه های عجیب و غریب تبدیل زن و مرد به یکدیگر . . . و خلاصه هر خبری که غیرطبیعی بود بچاپ میرساندم . . . "سیگارپرنده" و " بشقاب پرنده . . . " همه از اختراعات بنده و ساخته و پرداخته فکر من است . . . هفته ای نمیگذشت که عده ای از ساکنین کره مریخ راه روی کره زمین نیآورم . هرچه سرهم میکردم و بهم می یافتم در صفحات خوب روزنامه و با حروف درشت چاپ میشد .

شاید خیال میکنید که جعل کردن چنین اخباری مشکل است اما نه وقتی آدم راه و چاره را پیدا کند خیلی هم ساده است کافی است فکر خود را بکار بیندازی گرچه دکانم تعطیل شد و خسارت زیادی بمن خورد اما از راه روزنامه نگاری در آمد بیشتری نصیبم شد . . . با اینکه مطالب مرا مفت هم چاپ نمیکردند کارم بقدری گرفته بود که روزهای اول برای هر سطر مطلب ۵۰ قروش میدادند و کم کم نرخ بالا رفت و در اثر رقابت روزنامه ها که هر کدام دستمزد مرا بالا میبردند روزنامه خودمان حاضرند برای هر سطر ۲۰ لیره بپردازد . . . منم که آدم منصفی هستم چون نمیخواستم پول بیخودی گرفته باشم تا میتوانستم فلعل و نمک خبرها را تند و تیزتر می کردم . . .

بدبختی اینجاست که اشتباهی خواننده‌ها از قدرت تخیل من بیشتر بود اخبار من هر قدر عجیب تر بود خواننده‌ها مطالب جالب تری میخواستند . . . ابتدا از خفه شدن زنی بدست شوهرش راضی میشدند ولی بعدها اینگونه خبرها بی اهمیت شد و من مجبور بودم بنویسم (شوهر پس از خفه کردن زنش جسد او را قطعه قطعه کرد) این هم خیلی زود عادی شد و من می‌نوشتم (پس از قطعه قطعه کردن جسد آن را خورد) و خواننده‌ها غرمیزدند که : " اینهم شد خبر ؟ . انگار نوبرشوا آورده "

مردم تشنه اخبار تازه بودند و بهمین جهت از اداره روزنامه تلگراف پشت سر تلگراف میرسید که اخبار جالب و تازه بفرستم . . .

کار من روزبه روز بالا میگرفت و تمام مردم شهر بمن احترام میگذاشتند و از من حساب میبردند . . .

پس از چندی یکی از لیدرهای بزرگ حزبی به شهر ما آمد . . .

ورود این شخص برای تهیه خبر فرصت خوبی بود ولی چون من باین شخص علاقه زیادی داشتم و به او احترام میگذاشتم تصمیم گرفتم پس از اینهمه چاخان و دروغ بافی یک خبر درست و حسابی مخابره کنم . . . جریان را همانطور که بود بدون تحریف و کلمه‌ای دروغ گزارش دادم . . . جناب لیدر حزب درباره هدف‌های حزب و برنامه‌های آینده و سرنوشت کشور

مطالب مهمی ایراد نمود و من عیناً " منعکس نمودم و روزنامه هم مطالب مرا بدون کم و کاست چاپ کرد . . .

فردای آن روز مرا توقیف کردند الان در زندان هستم لابد شما هم عکس و تفصیلات آن را در روزنامه‌ها خوانده‌اید . . . زیر عکس نوشته بودند . . . "موهای قهرمان راه آزادی را قیچی کردند ."

از شروع بکار روزنامه‌نگاری این اولین خبر درستی بود که مخابره کردم و خیلی زود مزه رفتار مقایر با اصول روزنامه نگاری را چشیدم باشد عیبی ندارد برای اینکه روزنامه نگار کاملی باشم لازم بود چند صباحی زندان بروم . فقط این یکی را کم داشتم .

مردان شیک پوش دنیا مشتری ما هستند .

=====

موقعی که به بازار لباس فروشها میرفتم به دوستم گفتم :

— فکر نمیکنم لباسی که به تن تو بخوره توی این بازارها پیدا

بشه . . .

www.KetabFarsi.com

دوست من آدم قدبلند و تنومندی بود . . . به چندتا مغازه
کهنه و نو فروشی سرزدیم توی هیچ دکانی لباسی به اندازه‌ی
او پیدا نمیشد . . . ناهار یک تیکه نان بربری و کمی پنیر خوردیم
و باز هم گشتیم دنبال لباس

راستش را بخواهید رفیق ما هم تقصیر کار بود . . . باپول
کمش توقع زیادی داشت ، دلش میخواست یکدست لباس نو و
اندازه تنش را به نصف قیمت بلکه کمتر بخرد . . . هر لباسی
راکه صاحب دکان نشان میداد رفیق ما برای نمونه هم که شده
یک ایرادی می‌گرفت .

یکی را می‌گفت : " خشتکش تنگه . . . " یکی را می‌گفت :

" پارچه‌اش خوب نیس " بعضی‌ها را می‌گفت : " دمه‌ده شده . . . "

دکاندارها هم که بیشترشان آدم‌های صبورو پرحوصله‌ای هستند
بدون اینکه ناراحت بشوند خنده . . .

دوست مرا گوش میدادند و چیزی نمی گفتند . . .

حوصله من کم کم داشت سر میرفت و کفرم داشت در می آمد اما دندان روی جیگر می گذاشتم ، نزدیکی های عصر وارد یک دکان کهنه فروشی شدیم . . . برنامه لباس پوشیدن و ایراد گرفتن تکرار شد . . . دکاندار که از اون کاسبکارهای قدیمی و کارکنه بود بدون اینکه ناراحت بشود و خم به ابروی آره مرتب لباس دیگری می آورد و به تن رفیق من می پوشانید . . . اما دوستم لج کرده بود و هیچکدام مورد پسندش قرار نمی گرفت و می گفت : " این آستینش بلنده ، اون شلوارش کوتاهه . . . این یکی کتتش گشاده اون یکی شلوارش تنگه . . . "

www.KetabFarsi.com

صاحب دکان با خونسردی جواب میداد :

" شما اینجا بنشینید . یک سیگاری بکشید . . من میدهم خیاط همین حالا درستش بکنه . . . " اما دوست من قبول نمی کرد و صاحب دکان فوری یک دست لباس دیگه به تن او می پوشاند . من از اینهمه صبر و حوصله دکاندار تعجب می کردم . . . اینهمه ایزاد و ادوا طوار مشتری صاحب دکان هنوز امیدوار بود که یک دست لباس به اون بفروشه . تازه خیال می کنید اگر معامله میشد ، استفاده اش چقدر بود . فوقش ده پانزده لیره (پنج شش تومان ما) و من توئی این فکر بودم که صاحب مغازه و شاگردش

با این درآمدها چطور میتونن چرخ زندگی را بچرخانند . .
پیش خودم گفتم : " این بابا حتما " بکارو کاسبیش علاقه
داره والا یک آدم معمولی نمیتونه اینهمه وقتش را صرف چانه
زدن برای هیچ و پوچ بکنه . . . " www.KetabFarsi.com

من توی این فکرها بودم و دوستم داشت از یک دست لباس
حسابی ایراد میگرفت که حوصله دکاندار سر رفت .
تو نگودوست منم این لباس را پسندیده واقعا " هم هیچ
عیب و علتی نداشت و کاملا " به قد و قواره رفیق مامیامد .
اما چون پولش نمیرسید بخره داشت ایراد میگرفت . . .
این دفعه منم دلم بحال لباس فروش سوخت با اینکه عصبانی
شده بود خودش را کنترل میکرد و با چرب زبانی سعی داشت
مشتری را راضی بکنه . . .

به دوستم گفتم :

– بابا چان کلک کار را بکن . . اگر طالبی پولشو بده بریم

اگر هم طالب نیستی وقت آقا را بگیر . . .

دوستم لب و لوجه اش را جمع کرد و جواب داد :

– خوبه اما قیمتش گرانه . . .

فهمیدم قضیه از چه قراره و گفتم :

– اگر پولت نمیرسه . . من بهت میدم . . .